

بر زبانم نام لیلی تا بچند ؟
دیگران ازخم می مستند و من
در ضمیر مهر لیلی تا بکی ؟
مست لیلی ام ، نه خم دیدم ، نه می

آنکه بعشق معرفت یافت از خود ییگانه گشت ، و آنکه در بازار محبت از
خود گذشت ، مطلوب جانانه گشت . از همه گذشته ، جامی خواستار یار است
و طالب اوست ، که زندگی بی دوست ، نه نیکوست .

شب همه شب درین اندیشه که فرداش کجا یابد ؟ ، و چون دیدش ، چه
گویدش ؟ .

دل من که بس مبتلا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من ،
ز عشق تو در صد بلا بینمش
در آن غم که فردا کجا بینمش ؟
دل ازوی نگه داشتن مشکل است
که شکلی عجب دلر با بینمش .
از آن گشت ییگانه جامی ز خویش

که با درد عشق آشنا . بینمش

ساقی بیا و باده ده ، اکنون که فرصتست !
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشم بروی شاهد و گوشم بیانک چنک :

ای پند گو ، برو ، که نه جای نصیحت است .

جامی ، زخانقاه و مدرسه میگریزد ، و در سلك مستان میخانه می آویزد ،
تا عربدهی دلنشین درد نوشان قلبش را سکون بخشد ، و نوای ملکوتی نی روحش
را نوازش دهد .

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه

سر نیاز من و آستان میخانه

صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی

خوشا نوای نی و نعره های مستانه

که جاست ساقی پیمان شکن ؟ . که بفروشم

متاع توبه و تقوی ، بیک دو پیمان

* *

بهر کس دارد آن چشم التفاتی ،

به حال ما چرا بی التفات است ؟ .

زکات لب بده ، ای نامسلمان !

که بیک رکن از مسلمانان زکات است .

* * *

گفتم : نکنم میل جوانان چو شوم پیر .

فریاد ! که چون پیر شدم ، حرص فزون شد .

جامی بسال ۸۹۷ در هرات ، هنگام نماز پیشین دنیا را بدرود گفتم و همانجا

بخاک سپرده شد .

گر نگشتم کشته ی تو ، کاش باری بعد مرگ

بهر گور کشتگان ، خاک من سازند خشت .



حافظ

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نسرگش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب ؛ دوش ؛ بیالین من آمد بنشست .
سر فرا گوش من آورد و با و از حزین
گفت : کای عاشق شوریده ی من خوابت هست ؟
عاشقی را که چنین باده ی شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست .

* * *

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد .
نقش هر پرده که زد ، راه بجایی دارد .
عالم از ناله ی عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرحبخش نوایی دارد .

* *

در باره ی خواجه شمس الدین محمد حافظ سخن زیاد گفته شده و کتاب زیاده نگارش یافته ، ولی در حقیقت کنجکاری در زندگی خصوصی بزرگانی چون او ، خلاف ذوق سلیم و اصل زیبا شناسی است ، و بهتر آنستکه ما آنها را در موکب همایونی فکر و ادب ، و در فلك جذبه و حالشان تماشا کنیم .
ستاره ی زهره را از دور دوست میداریم . نور خندان و درخشنده ی او ، از سطح کره ی زمین زیباست . حافظ را نیز باید در اشعار او جستجو کرد . در آنجا زیباست و در آنجا درخشان است ، و در آنجا صورت ایده آلی بشر است .

بما چه که پسر کی بوده است ؟ . او فرزند فکر خود ، و زاده ی قریحه ی

تابان خویش است .



به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش

که نیستی است سر انجام هر کمال که هست .

ما حافظی را می شناسیم که بر آتش آزما ، با اینگونه گفته های حکمت آمیز

آب خنک میپاشد . حافظی که اعصاب ناراحت ما را با زمزمه های ملایم خود

آرامش میدهد و بر سر نفس حر یمن مشیت استغنا میزند .

• بشنو این بند که : خود را زغم آزاده کنی .

• خون خوری گر طلب روزی ننهاد . کنی .

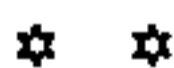
• آخر الامر ، گل کوزه گران خواهی شد .

• حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنسی !



فاش میگویم و از گفته ی خود دلشادم :

• بنده ی عشقم و از هر دو جهان آزادم .



• بیا ، تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم !

• فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم !

• یکی از عقل میلافد ، یکی طامات میبافند .

• بیا ، کاین داوریهها را بسوی داور اندازیم .

سخن رانی و خوش خوانی نمیورزند در شیراز

• بیا حافظ ، که تا خود را بملک دیگر اندازیم .

گاهی فراخنای جهان بر شخص تنك میگردد. فروغ گرم زندگانی
منحصراً از يك روزن میتابد، و غفلتاً آن روزن نیز بسته میشود.
در صد ها حالت نا مرادی، زندگی با همه ی پهنای، تنك و تاریك و تحمل
نا پذیر میشود. شخص رنج می برد و در مقابل چشم خود صد ها هزار بشر
دیگر را آسوده و فارغ البال می بیند که معنی درد و بدبختی را نمی فهمند.
همه ی این حالت ها در يك بیت خواجه چنان مصور است، که آدم را بیش
از هر داروی مسکنی آرامش میدهد.

شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هایل،

کجا دانند حال ما، سبکباران ساحل های؟

☆ ☆

دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود.

تا کجا بازار دل غمزده بی سوخته بود؟

رسم عاشق کشی و شیوه ی شهر آشوبی

جامه بی بود که بر قامت او دوخته بود

گر چه میگفت که : زارت بکشم ! . میدیدم ،

که نهانش نظری با من دلسوخته بود .

☆ ☆

فرشته نمیداند عشق چیست . حافظ دیگر توضیح نمیدهد که چرا . و اشاره یی

هم یابین نکته نمیکند که لوازم این کار در وجود وی تعبیه نشده است ، و از

این رو نباید بخود بنازد .

این گناه . گناه عشق از مختصات فرزند آدم است . ارثی است که پدرش وقتی

روضه ی رضوان را بدو گندم بفروخت برای او خرید .

فرشته عشق نداند که چیست ، قصه مخوان ،

بیار جام و شرابی بھاك آدم ریز .

فدای پیرهن چاك ماهر و بیان باد

هزار جامه ی تقوی و خرقه ی پرهیز .

فقیر و خسته بدرگاہت آمدم ، رحمی !

که جز ولای توام هیچ نیست دست آویز .

میان عاشق و معشوق هیچ حسی نیست

تو خود حجاب خودی حافظ ، از میان برخیز .



حافظ قصاید طولانی در وصف بهار نگفته ، بساط زمردین بردشت

نگسترده و از قطرات باران ، الماس و لؤلؤ بر باغ و بوستان نهاشیده است .

ولی آمدن گل و بهار او را دیوانه میکرده .

نسیم بامدادی مشام او را از رایحه های عشق انگیز پر میساخته ، هوای فرحبخش

او را بیاد نازنینی میانداخته است که برویش می گلگون نوشد .

با همه فقر و تنگدستی مصمم بوده است از اولین وجهی که بدست آرد بساط

عیشی بسازد . و هنگامیکه هوای می و مطرب بسرش میزده حاضر بوده است

همه چیز خود را بفروش برساند . حافظ

دو یار زیرك و از باده ی کهن دو منی

فراغتی و کتابی و گوشه ی چمنی

میخواهد



قرار بخش دل بقرار من باشی .

هزار جهد بکردم که یار من باشی

انیس خاطر امیدوار من باشی .

چراغ دیده ی شب زنده دار من گردی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند گرت ز دست بر آید نگار من باشی
 من این مراد بینم بنخود که ، نیمه شبی بجای اشک روان در کنار من باشی ؟
 من ارچه حافظ شهرم ، جوی نمی ارزم . مگر تو از کرم خویش یار من باشی .



حافظ زیبایها و خوشیهای زندگی را خوب درك میکند و لذت میبرد .
 و صورت مخوف مرك در برابر چشمانش مصور است و رنج میکشد .
 آن بالا بر فراز آن تبه ی روشن ، آفتاب هست . گرمی حیات هست ، امواج
 رنگارنگ آرزو و امید هست ، غوغای نشاط انگیز زندگانی هست ولی از دسترس
 مادور است و مارا بدان فردوس برین راهی نیست .
 بنا برین روح آرزو مند خود را با شعر حافظ تسکین میدهیم و از او پیروی
 میکنیم .

کنونکه در چمن آمد گل ، از عدم بوجود
 بنفشه در قسدم او نهاد سر بسجود .
 بنوش جام صبوحی بنالهی دف و چنگ
 بیوس عیب ساقی بنغمه ی نی و عود .
 بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
 که همچو دور بقا ، هفته یی بود معدود .
 ز دست شاه ——— نازك عذار عیسی دم
 شراب نوش و رهاکن حدیث عاد و نمود .



اگر غم لشکر انگیزد کسه خون عاشقان ریزد
 من و ساقی ، بهم سازیم و بنیادش بسس اندازیم .

چو در دستش رودی خوش ، بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و یا کوبان سر اندازیم .

✱ ✱

ساکت باشید ! . آرام بنشینید . مخر و شید ! . آهسته قدم بر دارید ! . اینجا
مجلس بزم و محفل انس مولانا شمس الدین محمد حافظ است .
امشب میهمان دارد . میهمانی عزیز و عزیز گرانمایه . بغاطر او جشن گرفته
است . از آمدن محبوب بمنزل خود دلشاد است و با دیدن روی سعادت ، از
هر اندوه آزاد .

امشب نهال عشق بر آورده و او را از بخت خویش برخوردار کرده است .
طالع بیدار دارد و میخواهد سر پوش از طبق حقایق بر دارد ؛ و بشکرانه ی
این توفیق گوهر سخن افشاند .

تعالی الله ، چه دولت دارم امشب
چو دیدم روی خویش سجده کردم
نهال صبرم از وصلش بر آمد
بر آن عزمم که گر خود می رود سر
همی ترسم که حافظ محو گردد
که آمد ز ما گهان دلدارم امشب
بحمد الله نکو کردارم امشب
ز بخت خویش بر خوردارم امشب
که سر پوش طبق بر دارم امشب
ازین شوری که درس دارم امشب

✱ ✱

درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصدتاج خسروی .

می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد .
بعد از تو ، خاک بر سر اسباب دینوی .

✱ ✱

بکام تا نرساند مرا لیش ؛ چون نی .
نصیحت همه عالم ، بگوش من ، باد است .



در اندرون من خسته دل ندانم کیست؟
 که من خموشم و او در فغان و در غوغاست .
 دلم ز پرده بسرفون شد ، کجایی ای مطرب !
 بنال هان ! ، که ازین پرده کار ما بنواست .

• میگویند حافظ خوب شعر گفته و غزل نیکو ساخته است .

چه اشتباه بزرگی !! •

حافظ کجا میتواند شعری بگوید ، یا مگر اینها که در دیوان اوست شعر
 بنام دارد ؟ •

اینها افسون است . اینها گرانبها سرین آنساز قدرت يك طبع سجاد است ، و
 اینها ارجمند ترین ذخایر ذوق و هنر ، و ارزنده ترین ظرایف استعداد عالم
 امکان است •

فرشته یی بهشتی و موجودی ملکوتی از فراز آسمانها ، از آنجاییکه
 فردوس برین قرار دارد ، و از آنجاییکه روح دلدادگان بهم می پیوندد ، با
 ناشیگری آدم در این دیر خراب آباد آمد و دست باین معجزه زد • بلی ،
 اینها رشحات يك روح خدایی است ، که ما مردم دنیا آنرا حافظ نامیده ایم •
 بسارها گفته ام و بار دگر میگویم

که : من دلشده این ره ، نه بخود می یوم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
 آنچه استاد ازل گفت : بگو . میگویم ،

من اگر خارم ، اگر گل ، چمن آرای هست

که از آن دست که می پروردم میرویم •

• دوستان ! عیب من بیدل حیران مکنید ! •

• گوهری دارم و صاحب نظری میجویم •

جذبه‌ی عشق تنها بر کسی اثر میکند که بارقه‌ی محبت از ناصیه‌اش لمان ، و
 رقت شیدایی در عروقتش جریان داشته باشد .
 کسیکه تار و پود وجودش در برابر زیبایی بخروش آید و کسیکه طغیان
 روح او را از قید هر تظاهری برهاند .
 کسیکه پرورده‌ی آب و خاک شیراز بوده و دلداده‌ی شاخه نبات باشد .
 آنوقت میدانند این جذبه با او چه میکند .
 او را حافظی میسازد که الهی شعر و ادب بر وجودش بنافذ .
 حافظی که موسیقی از شعرش الهام گیرد و هنر از کلامش تکامل پذیرد .
 زیرا تنها اوست که دل می برد و روح می بخشد .

برو ای طیبم از سر ! ، که خبر ز سر ندارم
 بخدا رها کنم جان ، که زجان خبر ندارم .
 بعبادتم قدم نه که ز بیخودی شوم —
 می ناب نوش و ، هم ده ، که غم دگر ندارم .
 ز زرت کنند زیور ، بزرت کشند در بر
 من بینوای مضطر بچکنم که زر ندارم ؟ !
 بمن از چه می پرستم مدهید می ، که مستم !
 مبرید دل ز دستم ، که دل دگر ندارم .



خدا را ای نصیحت گو ، سخن از مطرب و می گو !
 که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
 *

ای وای ! ! . تا کی نصیحت ؟ . چقدر اندرز ؟
 آخر برای دلپیکه بجز مهر مه رویان براهی دیگر هوس نکند ، برای

کسی که با زبانی آتشین ، چون شمع ، در گریه می خندد ، و برای صید یکه
شکار چشم هست زیبایی گشته ، نصیحت و اندرز گره پی نمیگشاید . باید برای
او سخن از مطرب و می بمیان آید . (۱)

دلم جز مهر مه رویان ، طریقی بر نمیگیرد .

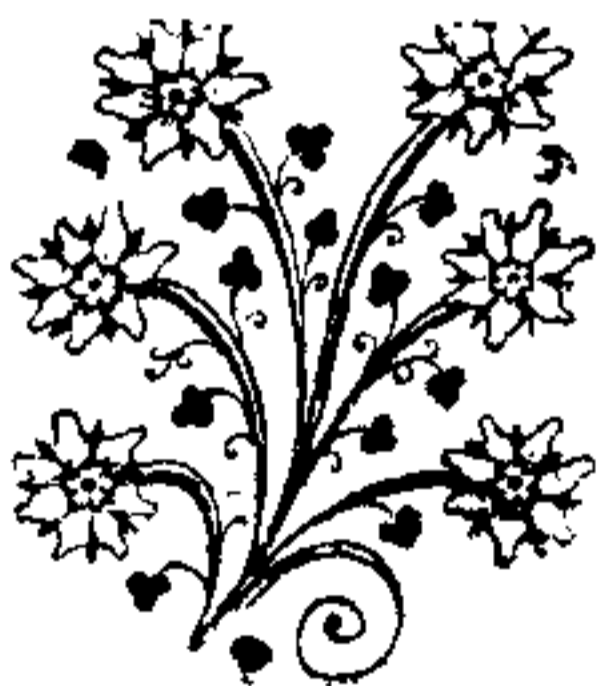
زهر در میدهم پندش ، ولیکن در نمیگیرد .

... میان گریه میخندم ، که چون شمع اندرین مجلس

زبان آتشینم هست ، اما در نمیگیرد .

سر و چشمی بدین خوبی ؛ تو گویی : چشم از او بر گیر ؛ !

برو ، کاین و عظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد .



(۱) - بعضی از مطالب این قسمت با استفاده از کتاب نقشی از حافظ نوشته شده است .

خاقانی

عشق تو چون در آید ، شور از جهان بر آید .

دلها در آتش افتد ، دود از میان بر آید .

در آرزوی رویت ، بر آستان کویت

هر دم هزار فریاد از عاشقان بر آید .



سرهای سر اندازان ، در پای تو اولیتر

در سینه ی جانبازان ، سودای تو اولیتر

خواهی که کشی یاری ، آن یار منم ، آری !

گر کشته شوم بساری ، در پای تو اولیتر

تاتو ، پیری مانی ، شیدای توام ، دانی ؟

بک شهر چو خاقانی ، شیدای تو اولیتر



حکیم افضل الدین بدین متخلص بخاقانی از ستارگان تابناک ادبیات

فارسیست که آسمان فرهنگ کشور ما را بوجود خود زینت داده است .

خاقانی فرزند علی نجار ، در قرن ششم هجریست ، و برای همیشه ادبیات

میهن ما را سر بلند داشته است .

اشعار آبدار و قصاید استوار ، غزلهای نغز و مراثی جانگداز این

شاعر بزرگ که از زندگانی سراسر اندوه او حکایت میکند ، نظر محققین شرق

و غرب عالم را بنخود جلب نموده ، و بر تفاخری که او در اغلب اشعار خود

میکند مصداق بخشیده است .

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا .

• در جهان ملك سخن رانی مسلم شد مرا •

✧ ✧

چه کرده ام بجای تو ، که نیستم سزای تو ؟ .

نه از هوای دلبران بری شدم بسزای تو ؟ !

مکن خراب سینه ام ، که من نه مرد کینه ام .

ز مهر تو بری نه ام ، بجان کشم جفای تو .

مرا ز دل خبر رسد ، ز راحتم اثر رسد

سحر گهی که در رسد نسیم دلگشای تو .

✧ ✧

چون سایه زخود رمیده باشم ؟

تا چند ستم رسیده باشم ؟ .

نالان و ستم رسیده باشم ؟ .

لب بسته ، گلو گرفته ، چون نای ،

کانصاف ز کس ندیده باشم !

انصاف بد ، چرا انصالم ؟

✧ ✧

شب آرام آرام پیش میآید و بر فروع فرخنده ی روز پرده ی ظلمت فرو

میکشد .

آوای کار خاموش میشود و زمزمه ی زندگی آهسته تر بگوش میرسد .

افراد خانواده ها گرد هم جمع شده و با نوازشها و مهر با نیها ، خستگی

روزانه را از دوش هم بر میدارند .

نظم و آرامش منزل ، نگاههای محبت بار همسران ، و شیرین زبانیهای

فرزندان ، هر اندوهی را از دل آنان می زداید و مفهوم واقعی سعادت را

روشن میسازد .

ولی آیا ، آن بینواییکه فاقد این سعادت است در چه خالت است ؟ . آنکه

با غم تنهایی در انك دیده و آه جگر تاب غرقابست ، آنکه از فرط اندوه
بستوه آمده ، و از ترس بیکسی ناله و افغان را بفریاد رسی برگزیده ، آیا این
شب تیره را چگونه بسر می برد ؟ . و آن دلسوخته بیکه از لطف و محبت محض
آفریده شده ، ولی در زندگی بجز بی مهری ندیده ، آن گوشه نشین افسرده -
بیکه در برابر خدمتها و فداکاریهای خود ، دشمنی و تحقیر از مردم دیده ، آیا
در دلش چه غوغاییست ؟

بوتر نیست از زبان خودش بشنویم ؟ .

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب !

کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب ؟ .

بی همنفسی ، خوش نتوان زیست بگیتی .

بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب

امید وفا دارم . هیاهات که امروز

در گوهر آدم بود این گوهر نایاب ! !

جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم

جز سایه کسی همدم من نیست ز اصحاب

☆ ☆

بزبان چرب چا نا ، بنواز جان مارا

بسلام خشك ، خوش کن دل نا توان مارا

ز میان بر آر دستی ، مگر از میا نجی تو

بکران برد زمانه غم بیکران مارا .

☆ ☆

روز و شب از پی هم میگذردند و بانور و ظلمتیکه بر جهان می افکنند بهما

نیشخند میزنند .

زمانی با حرارت و چندی با برودت ، مارا بازی گرفته و بر فراز فلک ،
 تندر آسا قهقهه میزنند و از شوق اشک میریزند .
 ما نیز بر این بازیگریها تسلیم شده و بی خیال سرگرم تماشا هستیم . هم -
 - آهنگ با طبیعت شادی میکنیم ، و غافل از هرا ندیشه دست افشان و پای کوبان
 سر خوش و مست و غزلخوان ، میشویم .
 برای اینکه دست کمی از ایام کج خرام نداشته باشیم ، دیگر انرا می -
 - آزاریم تا بهتر بخندیم ، و ضعیفانرا زیر پا میگذاریم ، تا بیشتر بهوا پیریم .
 ولی تنها موجودیکه در کلیه ی امور ازین مناظر رنج می برد ، و با
 دیده ی تأسف بردنیامی نگردد شاعر است .
 شاعر خردمند است که ازین شادیهای زود گذر و زندگیهای پر شور و شر
 حذر نموده و صمیمانه بحال مردم جاهل دلسوزی میکند .

✱

میوه مرگست نغم آدم را	مایه زهر است نوش عالم را ،
با نك زن خفتگان عالم را .	صبح معشر دمید و مادر خواب .
✱	✱
غم خلاصی بجان نخواهد داد .	دل ز راحت نشان نخواهد داد
شوره آب روان نخواهد داد .	گیتی اهل وفا نخواهد شد .
که زمانه زمان نخواهد داد .	از زمانه بترس خاقانی !

✱ ✱

از قطعات مؤثر خاقانی که بانهایت استحکام و زیبایی آکه دارد ، حزن و
 اندوه از آن می بسازد ، و بیش از هر چیز تأثر و تألم شاعر داغداری را که از
 مرگ جگر گوشه ی عزیزش در سوز و گداز است آشکار میسازد ، مرثیه ی غم -
 - انگیز است که در تعزیت فرزند دلبنده سروده است . . .

درباره ی تعریف این مرثیه جگر سوز دیگر قلم من پیش نمیرود، و اشگی
 که دیدگانم را فرا گرفته است نمیگذارد صفحه ی کاغذ را درست ببینم، پس
 همیشه قدر از شما می پرسم که: - آیا ممکن است صاحب دلی این ایات پر شور را
 بشنود و متأثر نشود؟

صبحگاهان سرخ و نین جگر بگشایید
 زاله ی صبحدم از نرگس تر بگشایید
 دانه دانه گهر اشک بیارید، چنانک
 گره عدشته ی تسبیح ز سر بگشایید
 بر وفای دل من ناله بر آرید، چنانک
 چنبر این فلک شعبده گهر بگشایید
 نازنینان منا!! مرد چراغ دل من!
 هوشم، از مژه خوناب جگر بگشایید
 خبر مرگ جگر گوشه ی من گوش کنید
 شد جگر چشمه ی خون، چشم عبر بگشایید
 شد شکسته کمرم! دست بر آرید ز جیب
 سر زنان، ند به کنان، جیب و کمر بگشایید
 مادرش بر سر خاکست بغون غرق و، ز نطق
 دم فرو بست، عجب دارم اگر بگشایید
 این توانید که، مادر بفراق پسر است،
 پیش مادر سر تابوت پسر بگشایید! ...
 پدر سوخته، در حسرت روی پسر است
 کفن از روی پسر پیش پدر بگشایید!

از بنی دیدن آن داغ که خاقانی راست

چشم بند امل ، از چشم بشر بکشایید . . .

* *

آیا با این همه اندوه که خاقانی در سر داشته است از عشق نیز خبر داشته است ؟
آیا دل او هم در آرزوی ماهوشی می تپیده ، و پریشانی خاطرش از محو شدن
در آشفته گی کیسوان محبوبی است ؟ *

یعنی میگوید عشق میتواند ازورای مصاعب (۱) جانکاه نیز خودنمایی کند ؟
بله ، اینطور است ، عشق در هر حالت که باشد خود را ظاهر خواهد کرد
و اگر خطا نکنم باید بگویم که : عشق است که سعدی و حافظ می آفریند . و
عشق است که بخاقانی کلام می آموزد . و از همین جهت است که افضل الدین -
بدیل میخواهد از همه عالم کناره گیری کند و عشق دلجویی را بجان برگزیند .
از همه عالم کران خواهم گزید .
عشق دلجویی بجان خواهم گزید .

دولت يك روزه در سودای عشق
بر همه ملك جهان خواهم گزید .

چشم من دریای گوهر هست ، ليك ،
گوهری بیرون از آن خواهم گزید .

داستان شد عشق مجنون در جهان
از جهان این داستان خواهم گزید

گر نیابم یار ، باری بیسر امید
هم نشین غمشان خواهم گزید .

گوشه یی از خلق و کنجی از جهان
بر همه گنج روان خواهم گزید .

۱ - مصاعب بمعنی سختیها ، از (مصعب) است

☆

دردیست مرا بـدـل ، دوایم بکنید •
گـر د سر آن شوخ فدایم بکنید !
دیـوانـه ام و روی بصحرا دارم
زنـجیر بیارید و پیاپیـم بکنید •

☆

رحم کن ، رحم ! ، نظر باز مگیر !
لطف کن لطف ! ، خبر باز مگیر ! ! •

گـر بـمـستی سخنی گفتم و رفت
سخن رفته ز سر باز مگیر •

☆ ☆

صفتیست احسن او را که بوهم در نیاید
روشیست عشق او را که به گفت بر نیاید •

زلبش نشان چه جوئی ؟ ، زدلم سخن چه رانی ؟
نشیده بی که کس را زعدم خبر نیاید ؟ . . .
دل و دین فداش کردم ، بگرشمه گفت : نی نی !
سروزر نثار ماکن ، که چنین بسر نیاید . •

☆ ☆

جان پیشکشت سازم اگر پیش من آیی
دل ، روی نمایت دهم ، ارروی نمایی

خستی دل خاقانی و روزیش نپرسی :
کای خسته ی پیکان من آخر نوک جایی ؟ •

☆

وقتی که چشم بدیوان خاقانی میگشاییم و کوش جانرا با نغمه های شورانگیزش

آشنا میسازیم ، بزرگی مقام علمی و معنوی او در میان کلام متین و سخن شیوایش
طوری جلوه گر میشود ، که دل ، بی اختیار بروح بزرگوارش درود می فرستد .
خاقانی شروانی سرافراز کننده ایران بوده است ، زیرا آثار او از حیث لطافت
معانی و جزالت ترکیب در ادبیات فارسی کم نظیر است .

* *

هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی
هر لحظه بهر چشمی شوری دگر انگیزی

صد بزم بیارایی هر جا که تو بنشینـی
صد شهر پیاشویی ، هر کجا که تو برخیزی

* *

درین دامگه ارچه همدم ندارم	بحمد الله از هیچ غم ، غم ندارم
ندارم دل خلق و گرو است خواهی	سر صحبت خو یستن هم ندارم
بسیمرغ مسانم ز روی حقیقت	که از هیچ مخلوق همدم ندارم

* *

بر دیده ی من خندی ، کاینجا ز چه میگیریم ؟ ؟
خندند بر آن دیده ، کاینجا نشود گریان ! . . .

هنگامیکه خاقانی از کنار خرابه های مداین میگردد ، عظمت شکفت
آور این ویرانه ها که بیننده را بیاد افتخارات گذشته ی ایران میاندازد ، و
تعصبات میهنی این شاعر حساس ، دست بهم داده و آتش درو نیش را سخت دامن
میزند .

خاقانی ، وقتی که با چشم خود آثار فجایع روزگار را دید ، مشاهده کرد
که دست بیداد گر ایام ، با کاخ عدالت پرور خسروان چه ظلمی روا داشته
است ، و دید که بارگاه پادشاهان بزرگ ساسانی ، که پشت سلاطین روزگار از

شنیدن نامش بلرزه می افتاده ، منز لکه بوم بد شکون گردیده ، عجزه ی
پتپاره ی دورانرا بباد دشنام گرفت و قصیده یی ساخت که تا ابد مردم خرد مند
برای عبرت بخود از دنیا ، در گوش دل خویش زمزمه میکنند ، و آمل نا انجلمیده
را سکون می بخشند .

هان ایدل عبرت بین ، از دیده عبر کن (۱) هان !

ایوان ————— سداین را آینه ی عبرت دان

... که که بزبان اشک آواز ده ایوان را

تا بوکه ز گوش دل پسا سخ شنوی ز ایوان

دندانه ی ————— قصری بندی دهدت نو نو

بند سر دندانه بشنوز ————— دندان

گوید که : توازخاکی ، ماخاک تویم اکنون

گامی دوسه برمانه ، اشکی دوسه هم بفشان

از نوحه ی جفد ، الحق ماییم بدرد سر

از دیده گلایی کن ، درد سر ما بنشان .

✱ ✱

بهر بیمار نوازی ، بمن آید همه

گر شما نیز نه مستید کجایید همه ؟

آنکه این غم خورد امروز شما یید همه

شما دست زدم کا هل و فایید همه

که هم از کعبه پرستان خدایید همه

تب ببندید و زیبا نم بکشاید همه

دلنواز ————— بیمار شما یید همه

من کجایم ؟ ، خبرم نیست . که مست خطرم

همه بیمار پرستان ز غم سیر شد ند

بدر و مادرم از پسای فتادند ز غم

بمنی و عرفاتم ز خدا در خواهید

آه کامروز تبم تیز و زبان کند شد دست

۱ - در بعضی از کتابها « نظر کن » است

بوی دارو شنوم ، روی بگردانم از او . هر زمان شربت نو ، در مفزاید همه .
 روز خون ریز من آمد ز شب خون قضا خون بگیرد که در خون قضایید همه
 فزع مادر و افغان پدر سود نداشت بر فغان و فزع هر دو گوایید همه
 من چو شمع و گل اگر میرم و خندم چه عجب که شما بلبل و پروانه ، مرایید همه
 جان بفردا نکشد درد سر من بکشید بیک امسروز ز من سیر میایید همه

میگویند گیرایی سخن و بکتور هوگو ، و حزن کلام لامارتین . در عالم ادب
 بی نظیر است . ولی آیا کسی بدخایر گرانبهای ادبیات ایران هم بادیده‌ی تحقیق
 نگریسته است ؟ ، و آیا آنانکه برای موشکافی و ارزیابی ادبیات در آثار منظوم
 فارسی دست به تحقیق زده اند ، خود ، شم آنها داشته اند که از لطایف این زبان
 شیرین ، و بدایع نغز و دلنشینش بهره مند گردند ؟

کدام کلامست که با شکوائیه های مسعود سعد برابری کند ؟ و کدام
 سخن است که در مقابل سرایان جوانگداز خاقانی آب نشود ، و به عقارت خود
 اعتراف نکند ؟ !

اینجا مجال مقایسه‌ی ادبیات شرق و غرب نیست ، اما نباید فراموش کرد که
 آنچه را سخن سرایان بزرگ فارسی سروده اند از روی ادراک و احساس بوده
 است . نه صرف خیال ، و خیال با ادراک پهلو نتواند زد .

اگر پدري جگر گوشه‌ی خود را در بستر مرگ ببیند چگونه متأثر میشود ؟
 و اگر جوانی کام ناگرفته هستی خود را در کام لیب تب در یابد ، با چه
 زبانی از دیگران یاری می طلبد ؟

اینهاست از جمله مواردی که بنام زندگانی ، یک عمر ، حکیم خاقانی را
 بازیچه‌ی خود قرار داده و روح آنها گداخته اند ، و مسلم است که از فردی چنین
 آزرده خاطر جز کلامی شور انگیز نشاید .

ممکن است بر نوشته‌ی من خورده بگیرند که : چرا زبان قلم را بغم
میکشانی ؟

ولی باید بگویم که : - غم بود که قلم بدست من داد . گذشته ازین ،
چگونه میشود ایاتی را که هر لفظش با قطره‌ی بی اشک از درون حکیمی دلسوخته
بر خاسته است نادیده گرفت ؟ .

آیا بی انصافی نیست که ازین اشعار صرف نظر شود ؟ .

سر تا بوت مرا باز گشایید همه

خود بینید و بسد شمن بنمایید همه

بس بگویند ز من با پدر و مادر من

که چه دلسوخته و رنج هباید همه

بدرود ای پدر و مادرم ، از من بدرود !

که شدم فانی و در دام فنا بید همه

خاک من غرقه بخون گشت مگر بید دگر

بس کنید از جزع از اهل جزایید همه

ای طیبیان غلط گوی ، چه گویم که شما

نا مبارک دم و نا ساز دواید همه

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما

همه یاره است و شما یاره سرا بید همه



مجوی اهل ، کلمروز جایی نیایی

درین منزل اهل وفایی نیایی



خیام

بیا باده نشین که ملک محمود اینست
وز چنک شنو ، که لحن داور اینست
از نامده و رفته ، دگر یاد مکن .
حالی خوش باش ، که مقصود اینست .

✧ ✧

ابوالفتح عمر بن ابراهیم ، از اعظام شعرا و افاضل حکمای ایران است که
بعهد سلجوقیان در نیشابور متولد گردید .
تخلص وی خیام بوده و در اکثر علوم عصر خود مهارتی بسزا داشته است .
ولی شهرت عمده ی او بواسطه ی رباعیاتی است که نشانه ی نظر بلند و فکر ارجمند
او است .

بنا بگفته ی بعضی از اساتید فن شماره ی رباعیهای مسلم خیام از هفتاد و
پنج تجاوز نمیکند . ولی با همین قلت عدد کثرت معنایی را متضمن است که ، امروز
باغلب زبانها ترجمه شده و از مفاخر ادبی ایران بشمار میرود .
دوری که در او آمدن و رفتن ماست
اورا نه بدایت ، نه نهایت پیداست .

کس می نزند دمی در این مجلس راست
کاین آمدن از کجا ، و رفتن بکجاست ؟

✧ ✧

ای چرخ فلک خرابی از کینه ی تست
بیداد گری پیشه ی دیرینه ی تست :

ای خاک ! ، اگر سینه ی تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینه ی تست !

خیام با بیان حکیمانه‌ی خود ما را در برابر مشکلات روزگار شیوه‌ی زندگی می‌آموزد، و همه را بخوشی و شادمانی میخواند.

میگوید: ما که معرض ستمهای روزگار و بازپچه‌ی چرخ غداریم، و بر گذشته و آینده دسترسی نداریم و هرگز نمیتوانیم گردش زمانه را بر وفق مرام خود مطیع و رام گردانیم، بهتر آنست که غم گذشته و اندوه آینده را کم خوریم، دل بنشاط سپریم و دم را غنیمت شمیریم.

روزی که گذشته است از او یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامیده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

* *

بر خیز و مخور غم جهان گذران

خوش باش و دمی بشادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفایی بودی

نوبت بتو خود نیامدی از دگران

* *

امروز ترا دسترس فردا نیست،

واندیشه‌ی فردات بجز سود نیست.

ضایع مکن این دم، از دلت شیدا نیست.

کاین باقی عمر را بهما پیدا نیست.

باید تا فرصت باقیست کام دل از زندگی بر گرفت.

تاکی زبون حوادث بودن و دستخوش و سوس گشتن! - در کنجی نشستن

و عقده‌ی اندوه بر دل بستن کار بخردان نیست. باید بر خیزیم و بساط مستی

بدور ریزیم و از گوی محنت خیز تکاهل بگریزیم .
 در خواب بدم مرا خرد مندی گفت :
 - کز خواب کسی را گل شادی نشکفت .
 کاری چه کنی که با اجل گردد جفت ؟
 بر خیر که زیر خاک می باید خفت !

• * •

خیام مینخواهد بعلت و جود واقف گردد .
 میگوید : مقصود از این جهان چیست ؟ ، چرا دنیا آمدم و چرا باید
 بروم ؟ . این آمدن و رفتن را چه حکمتی است که ما از آن بیخبریم ؟ . ما را
 ازین زندگی زود گذر و بیوفا چه حاصل است ؟
 آخر چرا بازیچه ی تقدیر گشته ایم ؟ ، چرا نمیتوانیم بمراد دل خود
 برسیم ؟ . چرا کسی ما را از معمای حیات آگاه نساخت ؟ چرا ، آخر چرا ؟ ؟
 از آمدنم نبود گردونم را سود
 از رفتن من جلال و جاهش نفزود
 روز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود :
 کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود ؟

• * •

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا
 چون لاله رخ و جو سرو بالاست مرا
 معلوم نشد که در طربخانه ی خاک
 نقاش ازل بهر چه آراست مرا ؟

• * •

گر بر فلکم دست بدی چون بسزدان
 بسر داشتی من این فلک را ز میان